

خدا جون سلام به روی ماهت...

زندگی به صرف انبه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

The background of the book cover is a light, textured grey with faint, overlapping silhouettes of tropical leaves and palm fronds. The text is centered and written in a bold, black, calligraphic Urdu script.

زندگی بہ صرف کتابہ

کرین گتن

نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: کرین، گتن، کَرین

Getten, Kereen

عنوان و نام پدیدآور: زندگی به صرف انبه/نویسنده: کرین گتن؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۷۲ ص؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۲-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: When Life Gives You Mangos, 2020.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶. مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/1

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۲۲۴۴۳

۷۲۱۷۶۰۱



انتشارات پرتقال

زندگی به صرف انبه

نویسنده: کرین گتن

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: شیوا پورعلی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مهدیه عصارزاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۲-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴




۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



تقدیم به تریستان و تمام کودکانی که رؤیاهایی دارند؛

به ندای قلبتان گوش کنید.

ک.گ

تقدیم به شریک‌های کودکی‌ام؛ آوا، بهاره، روشنگ و شیوا

ع.ن

فصل اول



دختری تازه‌وارد به سیکامور آمده است. موهای فرفری و پف‌دارش را با پاپیونی سفید و بزرگ دو طرف سرش گوجه‌ای بسته و عینک آفتابی گربه‌ای زده است؛ مثل آدم‌معروف‌ها. البته این‌ها حرف‌های گینا هستند و من هنوز او را ندیده‌ام. گینا می‌گوید دیده همراه خانمی، که انگار مادرش بوده، در میدان از اتوبوس شهری پیاده شده‌اند و الان هم به بالای تپه می‌روند.

همه‌های در کل روستا برپاست. این هیجان‌انگیزترین اتفاقی است که تا به حال برایمان افتاده و همه می‌خواهند با چشم‌های خودشان آن‌ها را ببینند. در عرض چند دقیقه همه‌ی بچه‌ها کنار جاده جمع شده‌اند و منتظر دختر تازه‌وارد هستند. همه در این فکرند چرا به اینجا آمده و نکند عقلش کم است. بعد از آن قضیه‌ی جادودرمانگر، دیگر هیچ آدم جدیدی به سیکامور نمی‌آید. آخرین بار که تازه‌واردی به اینجا آمد دو گردشگر بودند که دوربین فیلم‌برداری داشتند و با ماشین به موزه‌ی باب مارلی^۱ می‌رفتند که گم شدند. البته احتمال می‌دادیم از طرف‌دارهای پروپاقرص عمویم، الدورات، باشند که از ملاقات با او ناامید شده‌اند؛ آخر عمویم ارواح را می‌دید.

۱. خواننده، ترانه‌سرا و نوازنده‌ی جامائیکایی

همین قضیه باعث خجالت و ترس مردمان شد. کشیش براون آدم خیلی رک‌گویی بود. گفت هرکسی که ادعا کند ارواح را می‌بیند آدم باخدايي نیست و عموی من شیطان را به میان مردمان می‌کشانند. پس اسم دیگری روی الدورات گذاشتند و به او گفتند جادودرمانگر.

البته گردشگرها جور دیگری فکر می‌کردند. عمویم جاذبه‌ی گردشگری بود. می‌خواستند او را ببینند و بپرسند آیا می‌تواند روح یکی از درگذشتگان‌شان، مثلاً مادر، پدر یا بهترین دوست‌شان، را ببیند یا نه. اما سخت می‌شد عمو الدورات را پیدا کرد؛ خانه‌اش بالای تپه بود و به‌ندرت بیرون می‌آمد. کشیش براون به ما می‌گفت نشانی‌اش را به هیچ‌کس ندهیم.

وقتی گردشگرها نتوانستند او را پیدا کنند، کمک‌شان کردیم راه برگشت را پیدا کنند و آن‌ها برای تشکر به ما آب‌نبات دادند. به نظر گینا این کارشان توهین‌آمیز بود و آب‌نباتش را پرت کرد بین بوته‌ها.

با کلی تنفر گفت: «فکر می‌کنن تا حالا آب‌نبات ندیده‌ام؟ داداشم هر ماه برام آب‌نبات آمریکایی می‌فرسته.»

در یک سال گذشته، جز آن دو نفر، دخترک تازه‌وارد تنها غریبه‌ای است که جسارت کرده و سروکله‌اش در تپه‌ی سیکامور پیدا شده. همه مدام درباره‌اش حرف می‌زنند. اگر درست باشد و واقعاً دختری به اینجا آمده باشد، شاید کل تابستانمان را تغییر بدهد.

اینجا هیچ‌وقت اتفاق هیجان‌انگیزی نمی‌افتد. بعضی از بزرگ‌ترها از مزارع میوه می‌چینند و می‌فروشند، بعضی‌ها هم در هتل‌های بزرگ بیرون شهر کار می‌کنند. چند نفری هم، مثل پاپا، صبح زود به ماهیگیری می‌روند. اگر چیزی صید کنند آن را در بازار شهر می‌فروشند. قبلاً همراهش می‌رفتم تا صبح زود موج‌سواری کنم. حالا که دیگر موج‌سواری نمی‌کنم، کار دیگری ندارم جز اینکه کنار رودخانه ول بگردم و کمی بازی بکنم. بیشتر روزها کارمان این است که بنشینیم و منتظر بمانیم اتفاقی بیفتد.

برای همین دختر تازه‌وارد این قدر هیجان زده‌مان کرده است. اهل کجاست؟ چرا به اینجا آمده؟ واقعاً آدم است یا موجودی فضایی؟ گینا گفت یک بار موجودی فضایی را نزدیک درخت گواوای خانم جی دیده است. موجود فضایی هشت پا و سه چشم داشته و به او گفته به کسی درباره‌اش حرفی نزنند، چون شاید انسان‌ها اذیتش کنند. البته گینا به هرکسی می‌رسید این ماجرا را تعریف می‌کرد! امروز صبح فکر کردم بد نیست موهایم را چتری درست کنم. همین‌طور که چتری‌های فرفری‌ام را کنار می‌زنم، می‌پرسم: «مطمئنی این دختره واقعاً آمده؟» چشم‌های درشت و قهوه‌ای گینا از تعجب گرد می‌شوند؛ اصلاً باورش نمی‌شود چنین سؤال‌الی از او کرده باشم. موهای صاف و بلندش را، که حتماً تا آخر روز دوباره فرفری می‌شوند، سریع با دستش عقب می‌زند.

مسئله این نیست که حضور دختری تازه‌وارد را در روستایمان باور نمی‌کنم؛ مسئله این است که هر ماجرای روی تپه اتفاق بیفتد، همیشه سروکله‌ی گینا وسطش پیدا می‌شود. معمولاً ماجراهایی که برایمان تعریف می‌کند قبلاً اتفاق افتاده‌اند و در واقع هیچ‌وقت نمی‌توانیم با چشم خودمان آن‌ها را ببینیم. شاید دختر تازه‌وارد واقعاً آدم باشد، شاید هم نباشد؛ اما الان تابستان است و کار دیگری جز این نداریم.

خوب است آدم جدیدی در روستایمان باشد. شاید این دختر تازه‌وارد بازی‌های جدیدی بلد باشد که بتوانیم انجام دهیم یا داستان‌هایی، درباره‌ی جایی که از آن آمده، برای گفتن داشته باشد. شاید به زبان دیگری صحبت کند یا استعدادی داشته باشد که بتواند به ما هم یاد بدهد. این فکرها کمی ذوق زده‌ام می‌کنند. سرظهر است و این موقع روز آفتاب از همیشه داغ‌تر می‌تابد. چنان پوست قهوه‌ای تیره‌ام را می‌سوزاند انگار کسی بازوهایم را روی آتش گرفته است. اینجا مثل خانه سقف یا سایه‌بان ندارد. کنار جاده گرمای سوزان هیچ رحمی به حالمان نمی‌کند. عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و روی زمین می‌پاشم. گینا چهره‌اش را طوری در هم می‌کشد انگار از تماشای من حالش به هم می‌خورد.

با آن لحن پرافاده‌ی همیشگی‌اش جواب می‌دهد: «اون که هر دختری نیست.» کیف دوشی کوچکش را کمی روی شانهاش جابه‌جا می‌کند. چون برادرش این کیف را از آمریکا فرستاده است، همه‌جا آن را با افتخار روی دوشش می‌اندازد. ادامه می‌دهد: «به نظرم خارجه.»

پشت چشم نازک می‌کنم. حالا یک دفعه خارجی شد. لابد بعد هم می‌گوید این دختر یکی دیگر از آن موجودهای فضایی است که دیده بود.

از گوشه‌ی چشمم کلوین را می‌بینم که از خانه‌اش بیرون می‌آید و یک تخته‌ی موج‌سواری را هم زیر بغلش زده است. موهای فرفری کوتاه و مشک‌اش زیر نور خورشید می‌درخشند و پوستش تلالویی طلایی دارد.

کلوین با دست روی چشمش سایه می‌اندازد و دوست بلندقد و لاغرش، آنتون، را صدا می‌کند که پدرش افسر پلیس است. آنتون، همین‌طور که عینکش را به بالای بینی‌اش هل می‌دهد، سلانه‌سلانه به طرفش می‌رود و به او می‌رسد. وقتی نزدیکمان می‌شوند کلوین برایم سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «داریم می‌ریم موج‌سواری. تو هم می‌آی؟»

سرم را پایین می‌اندازم و به نشانه‌ی جواب منفی تکان می‌دهم. «نگران نباش. داداش آنتون هم اونجاست. می‌دونی که بابام هیچ‌وقت نمی‌ذاره

بدون مراقب برم.»

با انگشت روی خاک صورتکی می‌کشم تا مجبور نباشم نگاهش کنم. «گفتم که نمی‌آم.» راستش الان دریا خیلی هم عالی است. عرقم مثل لجن روی پیشانی‌ام ماسیده است و بدنم خیلی به نسیم خنک نیاز دارد.

شانه بالا می‌اندازد و دور می‌شود. «این قدر می‌پرسم تا نظرت عوض بشه.» انگار گینا کنارم خشکش می‌زند. «این طوری دختر تازه‌وارده رو نمی‌بینی ها.» گینا لب ورمی‌چیند، چون فکر می‌کند با این کار به هرچه بخواد می‌رسد. کلوین جوابش را نمی‌دهد. شاید صدایش را نمی‌شنود یا شاید هم می‌شنود، اما برایش مهم نیست دختر تازه‌وارد را ببیند.

کمی دلم برای گینا می‌سوزد و می‌گویم: «فردا، موقع بازی، ماجرای دختر
جدیده رو برایش تعریف می‌کنم.» اسم بازی «برگ بچین» است و هر سال
تابستان همه‌ی بچه‌های تپه این بازی را انجام می‌دهند.

گینا پوزخند می‌زند. «اگه یادت بمونه.»

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و می‌گویم: «واقعاً که.»

مامان می‌گوید قبل از اینکه از سر عصبانیت کاری بکنم، باید فکر کنم. «اگه
پنج ثانیه صبر کنی، واکنش کاملاً متفاوتی از خودت نشون می‌دی.» برای
همین تا گینا با کیفش ور می‌رود و لباس آبی‌اش را صاف می‌کند، در دلم تا
پنج می‌شمارم.

یک...

دو...

سه...

گینا می‌گوید: «خب، راست می‌گم دیگه. همه می‌دونن تو هیچی یادت
نمی‌مونه.»

حقیقت ندارد. بعضی چیزها را یادم می‌آید. یادم می‌آید گینا کی دوست
خوبی هست و کی نیست. اتفاق‌های چند هفته پیش یا حتی ماه گذشته را
هم به خاطر دارم. حتی بعضی از اتفاق‌های پارسال هم یادم می‌آیند.

یادم هست اسمم کلارا دی‌هنسون است و دوازده سال دارم. یادم می‌آید
در جزیره‌ای کوچک زندگی می‌کنم که گردشگرها به آن می‌گویند خارق‌العاده.
می‌دانم قبلاً هر روز صبح، که پایا به ماهیگیری می‌رفت، عاشق این بودم که
موج‌سواری کنم. البته دیگر این کار را نمی‌کنم. بلایی سرم آمد که باعث شد
همه‌ی اتفاق‌های تابستان گذشته را فراموش کنم.

بعضی وقت‌ها خاطرات قطره‌قطره یادم می‌آیند؛ مثل شیر آبی که هرچقدر
هم زور می‌زنم درست بسته نمی‌شود. گاهی مامان جاهای خالی خاطراتم را
برایم پر می‌کند. می‌گوید: «تابستون رو کنار رودخونه گذروندی.» یا «با گینا رفتی

ساحل. یادته؟» جزئیات را هم برایم می‌گوید؛ مثل اینکه چه لباسی تنم بود، کی به ساحل رفتیم، برای شام چه ماهی سرخوی خوشمزه‌ای خوردیم، همانی که پایا صید کرده بود. بعضی وقت‌ها این خاطرات چنان خوب یادم می‌آیند که فکر می‌کنم خاطرات خودم هستند، اما این‌طور نیست. خاطرات مامان هستند. بعضی وقت‌ها، مثل الان، گینا از فراموشی‌ام استفاده می‌کند تا به من یادآوری کند مثل بقیه نیستم؛ با آن‌ها فرق دارم. به من اخم می‌کند. «نمی‌خوای که بزنی زیر گریه؛ هان؟»

«نه خیر.»

چهار...

پنج.

آه می‌کشد و بلند می‌شود. «خیلی بچه‌ای کلارا. بابت همه‌چی گریه‌زاری راه می‌ندازی.» انگشتش را رو به شقیقه‌اش می‌گیرد و می‌چرخاند.

حال خودم را نمی‌فهمم. ناگهان سرپا می‌ایستم و فریاد می‌زنم: «من دیوونه نیستم!» همه ساکت می‌شوند و به ما نگاه می‌کنند. سعی می‌کنم حرفی هوشمندانه بزنم؛ حرفی که او را سر جایش بنشاند، اما هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسد، پس او را از سر راهم کنار می‌زنم. صبر نمی‌کنم بینم روی زمین می‌افتد و لباس آبی زیبایش خاکی می‌شود یا نه. فقط قبل از اینکه کسی بتواند چشم‌های اشک‌آلودم را ببیند، بدوبدو بالای تپه می‌روم.

برای اینکه بیشتر آزارم بدهد با لحنی لوس و زننده می‌گوید: «نمی‌خوای دختر تازه‌وارده رو، که روی موهاش پایپون داره، ببینی؟»

همین‌طور که با عصبانیت به بالای تپه می‌روم فریاد می‌زنم: «اگه جذاب‌ترین موهای دنیا رو هم داشته باشه برام مهم نیست. تازه لباس‌ت رو هم انگار یه پیرزن درست کرده.»

مامان اشتباه می‌کرد. شمردن هم فایده‌ای ندارد.

فصل دو



پشت خانه مخفیگاهی سری داریم. این مخفیگاه گودالی است پایین همان تپه‌ای که خانه‌ی ما را از خانه‌ی دوقلوهای ویلسون، همسایه‌های پشتی‌مان، جدا می‌کند. جز من و گینا هیچ‌کس از وجود این گودال خبر ندارد. تابستان دو سال پیش این گودال را کندیم که وقتی از روی زمین انبه می‌دزدیدیم، برای مخفی شدن جایی داشته باشیم. پاپا همیشه می‌گفت حق نداریم به انبه‌ها دست بزنیم مگر اینکه لک افتاده باشند. اما انبه‌های لک‌دار ظاهر خوبی ندارند، برای همین همیشه چندتایی می‌دزدیم و توی پناهگاه می‌خوریم. بعضی وقت‌ها هم، مثل الان، تنها به اینجا می‌آیم. داخل گودال چهارزانو می‌نشینم و به انبه‌ی رسیده گاز می‌زنم.

به‌هرحال گینا دختر تازه‌وارد را برای خودش نگه می‌دارد، پس دلیلی ندارد آنجا باشم. گینا اول از همه خودش را جلوی او می‌اندازد و خودش را رهبر تپه معرفی می‌کند. همه‌چیز را درباره‌ی همه به دختر تازه‌وارد می‌گوید؛ حتی درباره‌ی من. تا فردا دختر تازه‌وارد فهمیده است که کلوین پسر محبوب روستاست و دوست دارد موج‌سواری کند. پدرش، کشیش براون، مسئول مراسم صبح‌های شنبه و یکشنبه در کلیساست که در واقع کل روز طول می‌کشد.

حتماً گینا به دختر تازه‌وارد می‌گوید از کلوین خوشش می‌آید و کلوین اصلاً

متوجه این مسئله نیست. بعد هم با غرور سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید مادرش مدیر مدرسه‌ی ماست و از همین حالا برای گینا جایی در بهترین دانشگاه جزیره نگه داشته است. هرچند پیش خودش فکر می‌کند مامانش زیادی کنترلش می‌کند. درباره‌ی دوقلوهای ویلسون هم به او می‌گوید که به‌ندرت خانه هستند، چون قهرمانان دوی امدادی‌اند و به نمایندگی از منطقه‌ی ما در مسابقات شرکت می‌کنند. بی‌شک درباره‌ی خانم جی بدخلاق، که سر همه داد می‌زند، و بازی برگ بچین فردا هم بهش می‌گوید. اما از همه مهم‌تر اینکه درباره‌ی من هم به او می‌گوید. نمی‌شود فقط یکی از دخترهای روی تپه باشم. وقتی او را ببینم تبدیل شده‌ام به کلارا؛ دختری که هیچ چیز یادش نمی‌آید.

مامان، مثل همیشه وقتی به شهر می‌رود، صدایم می‌کند و می‌پرسد: «کلارا، می‌رم بازار. تو نمی‌آی؟» معمولاً تا وقتی برود در پناهگاه مخفی می‌شوم، اما انگار امروز پناهگاه هم به‌قدر کافی من را از گینا دور نگه نمی‌دارد. جواب‌های مختلفی تندتند به ذهنم می‌آیند. آماده می‌شوم از پناهگاه بیرون بروم، ولی نظرم عوض می‌شود. حس می‌کنم قلبم با سرعت صدوشصت کیلومتر در ساعت می‌تازد و انگار دارم خودم را آماده می‌کنم از صخره پایین بپریم. نفسی عمیق می‌کشم و از گودال بیرون می‌روم. همین که مامان از تپه پایین می‌رود و چیزی نمانده است از دیدم خارج بشود، بدویدو خانه را دور می‌زنم. بلند می‌گویم: «صبر کن.»

می‌ایستد و برمی‌گردد. یک جعبه‌ی میوه را صاف روی سرش نگه داشته است. موهای بلندش را طوری گوجه‌ای بالای سرش بسته که شبیه تکیه‌گاهی برای میوه‌ها شده است. امیدوارانه به من نگاه می‌کند. همین که به عوض کردن نظرم فکر می‌کنم قلبم به تپش می‌افتد. متعجب می‌پرسد: «می‌آی؟»

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم و می‌گویم: «باید تخته‌ی موج‌سواری‌م رو هم بیارم.»